



سفونی رنگ‌ها

♦ علی حاتمی

آن شب تا صبح باران می‌بارید. ساعتی پس از طلوع خورشید، ابرها پراکنده شدند و هوا رفته رفته صاف شد. فردا عروسی اصلا ن بود، ده‌ها چادر ایل و در میان آنها چادر باشکوه و زیبایی که با گلیم خوش رنگ و نقش قشقای و پارچه‌های رنگارنگ و مفرش‌ها در حال آراسته شدن بود، برپا می‌شد. تعدادی از مهمان‌ها از اقوام نزدیک از روزهای قبل آمده بودند و حالا در تکاپو و تلاش بودند. همه شرایط حاکی از آن بود که جشن باشکوه و زیبایی در راه است. گوشه‌ای از دشت، تعدادی اسب مشغول چرا بودند و در میان آنها دو اسب سفید زیبا که حتی اگر زین و یراق‌های گران سنگی نداشتند، شاید هر کسی می‌توانست متوجه شود مخصوص عروس و داماد است. دخترها و زنان جوان گروه‌گروه با لباسهای خوش رنگ مشغول تدارک، یا در سویی دیگر در حال رقص بودند. گروه کثیری از مهمانان می‌بایستی فردا از راه می‌رسیدند. برادر داماد درون یکی از چادرها، با تفنگی که در دستش بود ور می‌رفت. پسر عمویش از گروه مردها جدا شد و به طرفش آمد. - از چند روز قبل، گلوله‌ای داخلش گیر کرده، هر کار می‌کنم بیرون نمی‌آید. - خودت را اذیت نکن، اسلحه زیاد است. - باید هر طور شده درستش کنم اسلحه را از دست رضا گرفت، بررسی‌اش کرده و رو به مهناز خاله گرفت که ده متر آن طرفتر، جلوی چادر ایستاده بود و به دختران و زنان داخل چیزی می‌گفت: «خاله جان خودت را آماده کن» - با اسلحه شوخی نکن خطرناکه! زن به طرف آن دو برگشت، لباس‌هایش در آفتاب بهاری بیشتر درخشید. اسلحه این بار عمل کرده، سینه‌اش سوراخ شد و او در خون خود غلطید. همه ناباورانه با ناله و زاری به سویش شتافتند. فردا اغلب مهمانان در مراسم عزای مهناز خاله با لباس عروسی وارد می‌شدند.



✦ فاطمه بیضایی



می‌گویی تمام دنیا را به پایت می‌ریزم ولی نمی‌دانی تمام دنیای من در چشمان تو خلاصه می‌شود. می‌گویی مرا دوست بدار ولی نمی‌دانی دوست داشتنیت آنقدر عمیق است که هجی کلمات میان زبانم غرق می‌شود. می‌گویی با من بمان، ولی تو زودتر از من می‌روی و هر وقت برمی‌گردی، عذرت را بدون توجیه قبول می‌کنم، نمی‌دانم این چه حسی است که هر وقت از هم دور می‌شویم، به هم وابسته‌تر می‌شویم. از این زندگی، تنها یک چیز دستگیرم شد که نه من بدون تو می‌توانم زندگی کنم و نه تو بدون من.



بخت پاییزی

✦ هدی جوکار

دوباره رنگ زردم رو نگاه کن! کجاس اون سبزی و ناز و کرشمه دیدم بازم خزون پاهامو بسته تا افتاد سایه‌ی زلفم تو چشمه □ تمام پیکرم رو غم گرفته همیشه گفت دیگه که سربلندم چه جویی مثل دیروزم می‌تونم خوش و آسون و بی‌محنت بخندم؟ □ عذایی بدتر از سازش با نفس تن دنیایی که تیره‌س تو چشمت؟ چه جوری می‌شه از پیریت نرنجی تا وقتی آینه خیره‌س تو چشمت؟ □ من اون برگم که تو پنجهت اسیرم تا سایه‌ت سایه و همیشه باشه همون برگی که باخته رنگ و روشو که بودن قسمت این ریشه باشه □ واسه تن پوش سبزت دیگه هیچم اگر چه زخمم و کاری نبودم بذار آسوده شم از بند دستات مگه من برگ بی باری نبودم؟! □ دیگه از دس گرفتن به غرور تن این شاخه‌های سست بیجون بریدم، راحتم کن تا بیارم خودم رو بسپارم به باد و بارون



✦ هانیه سزواری - ۱۵ساله

مدت‌هاست بغض کرده افکارم، بی‌اعتنا شده است نسبت به محیط و اطرافیانش بیچاره تقصیری ندارد، قول و وعده‌های پوچ و بی‌ارزش به هم می‌زند رؤیاهای شیرین را و می‌گیرد نفس‌هایی که رفیق صمیمی ثانیه به ثانیه زندگی‌اش بوده است.

ترسیم صحنه غم انگیز شهادت حضرت رقیه(س)

✦ شریعت ادیبی (ادیبه)



رقیه دختر معصوم و بی‌گناه حسین (ع) زیارگاه تو روشن شود چراغ دوعین شکوفه ای زحرمگاه آل دخت نبی که پزمرید ز جور زمان به گاه صبی بهار چهر منیرش زعطر گل لبریز بلور شبنم اشکش به هر مژه آویز نگاه منتظرش تاب از آفتاب گرفت شکیب کوچک او صبر را شتاب گرفت دو دست نازک او ساق گل به یاد آورد دو پای خسته اش از ریگ تفته داد آورد دل شکسته او عشق باب را خون خورد نهال آرزویش را سموم طوفان برد لب عطش زده اش آبروی آب ربود فراق و داغ پدر قلب غصه را اندود فسرده سنبل گیسوی او کویر مذاب ز وصف شانه تهی شد ز یاد آب سراب گهی مسیر پر از هول دشت غم در پیش گهی ز خار بیابان خلد به پیش نیش هراس بر تن مظلوم او نهاده کمند به بوته های مگیلان چکاوکی در بند فغان و ناله هم کاروانیان اسیر ز زخم گردن و بازوی مانده در زنجیر گرفته طاقت از آن طفلک صغیر غریب امان بریده از آن کودک این امور عجیب گهی ز قافله سالار بانوی غم و رنج بمانده دور و گه آماج لطمه ها و شکنج رسیده اند به مقصد مکان خواب کجاست گرسنه اند اسیران غذا و آب کجاست به شامگاه سیاهی خرابه ای در شام شده است مسکن و ماءوای خاندان امام خرابه گشت مکانش پی چراغ نبود تسلی دل او غیر سوز و داغ نبود نه فرشی و نه بساطی در آن ظلام ستم به خاک تیره ظلمت میان بستر غم چو خفت لحظه ای آن کودک پریشان حال نبود همدل او چون کسی در آن احوال بگشت دیده اش از خواب ناز ما لا مال شکفت در دل رویای او هزار آمال تصویری زحضور پدر به رویایش نمود جلوه و رخسید چهر زیبایش شمیم مهر پدر را چو کرد استشمام فروغ چهره بابش زدود ظلمت شام میان سینه دل کوچکش بهانه گرفت به خوابش آمده بابا سرش به شانه گرفت پرید و غلغله افکند در دل ملکوت صدای ناله (کو باب من)؟! شکست سکوت خبر شدند چو اصحاب جهل و ظلم و غرور نه رحم در دل و نه شرم و نه نشان شعور شنید ناله آن طفل مرد خام اندیش زیاد برد عواطف چکاند زهر از نیش پیام داد فرستند آن تهی زسرف سر منور معصوم حق به رسم تحف برای کودک غمگین دل پریشان نژند پی تسلی آن طفل نزد او بیرند رسید هدیه و در پیش دخت پاک امام نهاده گشت و بشد طاقت رقیه تمام نقاب و پوشش خورشید چون کنار برفت تمام تیرگی از روی شام تار برفت گشود حلقه آغوش و راس باب گرفت به سینه ماه شب افروز را ز قاب گرفت عقیق تف زده اش بوسه از پدر می خواست حضور این پدر آن طفل در بدر می خواست تمام غصه خود را به گوش بابا خواند تمام شکوه دل را به سمع او چورساند لبش زرنغمه فرو بست و شد دوباره خموش ربود از سر افلاکیان مقوله هوش ادیبه را چو نظر برضریح او افتاد نوای مرثیه غمگانه ای سر داد

منتظر داستان و اشعار شما هستیم

لطفاً مطالب خود را با درج شماره تلفن به دفتر روزنامه یا آدرس الکترونیکی ذیل ارسال نمایید. ضمناً روزنامه در ویرایش مطالب ارسالی، آزاد است و مطالب ارسالی برگشت داده نمی‌شود.

tolou2@yahoo.com

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح‌پذیر

